

رنجهای مقدس

هفت ماه + یازده روز

"اگر اختیار با من باشد که میان مرگ و زندان یکی را انتخاب کنم ، من مرگ را انتخاب می کنم." از شنیدن این جمله تنم می لرزید و قلبم به درد می آمد. اعتراض گونه می گفتم: "نعیم جان ، اینطور نگو ! رنج زندان پاره ای از رنج مبارزه است ، باید صبور و مقاوم باشیم ، هرزمانی که مرگ به سراغ ما آمد ، آنرا می پذیریم."

نعیم "ازهر" تبسم کوتاهی می کرد. معنای این تبسم آن بود که چرا لعل به بدخشان می بری؟ با شله گی ناشیانه موعظه خود را ادامه داده می گفتم: "اینکه زندان مکانی است پُر از درد و عذاب و تنوری است گدازان ، در آن شکی نیست، ولی ما ناگزیریم روی این آتش بنشینیم . آسان ترین راه برای یک فرد مبارز انتخاب مرگ است. . . ."

نعیم "ازهر" بدون ارائه دلیلی روی نظرش ایستادگی کرده می گفت : "خوب ، من همین طور فکر می کنم. رستاخیز هم مثل من بود."

پس از شهادت سیزده تن از یاران سامایی ام - به تاریخ هفدهم سنبله ۱۳۶۱ خورشیدی - من و نعیم "ازهر" در کنار هم بودیم. سزاوار است که نام این سیزده تن را ولو تکرار هم باشد ، بک بار دیگر ذکر کنم تا یک موضوع بسیار مهم ثبت متن گردد:

انجنیر نادرعلی دهاتی ، داکتر عبدالواحد رائین ، انجنیر زمری صدیق ، انجنیر میرویس ، انجنیر محمد علی ، انجنیر محمد امین ، انجنیر داود ، شاهپور رویین یار قریشی ، انیس آزاد ، داکتر صدیق جويا ، قاضی احمد ضیا ، زبیر احمد و ضیاء الحق).

نعیم انسان آرام ، مؤدب و کم گپ بود. تا ضرورتی پیش نمی آمد سخن نمی گفت. بیشتر اوقات با افکار و احساسات درونی اش مشغول می بود. مردم ما گفته اند: "هر که بامش زیاد ، برفش زیاد." از همین سبب غم و سودای او به اندازه مسئولیت های مهمش در "ساما" بود. گاه گاهی کم حرفی و در خود فرو رفتگی اش از حد می گذشت. می کوشیدم او را از آن حالت بیرون بکشم. موضوعی را در میان می انداختم. مثلاً ازش سوال میکردم:

<> نعیم جان ، موسیقی می شنیدی؟

با آنکه حواسش جای دیگر بند می بود ، جواب می داد:

<> چرا ! مگر موسیقی غذای روح نیست؟

<> آواز کدام هنرمند خوشش می آید ؟

<> آواز حمیرا و ظاهر هویدا.

<> چرا صدای اینها را می پسندی؟

<> به خاطری که طول صدای شان بیشتر است.

رُخ صحبت را به سوی شعر و شاعری می کشاندم. نعیم "ازهر" به شعر و ادب دلبستگی و دسترسی داشت. او روی برخی از غزل های حافظ تبصره می کرد. مثلاً می گفت : "حافظ شیرازی آغاز دیوان خود را با بندی از شعر یزید بن معاویه بنا کرده است. وقتی بر او خُرده گرفتند ، گفته بود: "دُری بود در خلاب افنیده ، آنرا برداشتم و پاک کردم." به گفته او ، بند اول غزل یزید چنین است: "ادر کاسا و ناولها الا یا ایهاالساقی " ، که حافظ آنرا به شکل "الا یا ایهاالساقی ادر کاسا و ناولها" در آورده است.

قابل اذعان می دانم که بحث روی نخستین مصراع اقتباس شده غزل حافظ ، در آن سال و در آن حال برایم آموزنده و پرجازبه بود.

همین طور ، نعیم می گفت: فرمانروای سمرقند و بخارا حافظ را نزد خود احضار کرد که به کدام حقی گفته ای " اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را " به خال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را؟" اختیار دار سمرقند و بخارا منم ، تو چه کاره ای که به خاطر خال سیاه یارت از قلمرو پادشاهی من می بخشی؟" رند شیراز با زیرکی لباس مندرسی بر تن کرده ، در جواب او گفته بود: " از همین کتّه خرچی خود به این روز و روزگار رسیده ام".

"ازهر" حکایت های جالبی از دوران تحصیلش در کشور ایتالیا می کرد. از آشنایی اش با سیاسیون چپ ایتالیا می گفت. با شیرینی خاصی قصه می کرد که در محفلی شراب ننوشیده بود و حاضران مجلس بر او خندیده بودند. . . .

نعیم میان دو مرگ راه کوتاه تری را آرزو کرده بود. "یک بارمردن" را آسان تر و با صرفه تر ، از ذره ذره اعدام شدن می دانست. سر انجام ، غم سنگینی بر کوهواره غم هایم افزوده گشت و آدم کُشان بی آرم حزب "دموکراتیک خلق" آن مبارز انقلابی را به پیشواز پنجمین سالگرد کودتای ننگین ثور اعدام کردند.

به یاد آن عزیز از دست رفته ترانه "لحظه خدا حافظی" خانم حمیرا را می شنوم. لحظه رفتن نعیم به سوی اعدام در نظرم مجسم میشود. بکس لباس ها و اثاثیه او را تا دهلیز بلاک دوم انتقال دادم. هنگامی که او را در آغوش گرفتم خیره خیره به سوی هم دیدیم. سپس ، با خونسردی و متانت به پله های زینه قدم گذاشت. پیش از آنکه از نظر پنهان شود ، سرش را دور داد و آخرین نگاهش را به من هدیه کرد.

یادش گرامی!

پس از شهادت نعیم "ازهر" من تنها شدم. روز گار بی مروت مرا در پنجه حوادث رفت بار نوینی سپرد ، حوادثی که چون دندانهای چرخ ، رگ رگ وجودم را خورد و خمیر کرد. ایکاش می شد تمامی سرگذشت اندوهناک دوران زندان را به زبان قلم بسپارم! درد مندان و درد آشنایان می دانند که نوشتن تمامی غصه ها و آلام زندان هفتاد من کاغذ و از آن بالا تر ، شیمه دل می خواهد.

زندانی ها با من برخورد های متفاوتی داشتند. خادیسست های زندانی ، جواسیس درون اتاق ها و افراد متعصب تنظیم های اسلامی ، بدترین نحوه رفتار را با من در پیش گرفتند. شیوه برخورد افراد تند رو وابسته به گروه های اخوانی خیلی زنند و فرعون مآبانه بود. تنها من نبودم که مورد غضب و آزار آنها قرار گرفته بودم ، بل هر روشنفکری که خلاف برداشت های قالبی و سیاست های تکررانه شان عمل می کرد ، سزاوار نفرین و شماتت شمرده می شد. زندانیان گواه اند که این متعصبین از دماغ فیل افتاده غیر از گروه خود شان حتی افراد تنظیم های جهادی دیگر را نیز تحویل نمی گرفتند.

در یکی از شب ها تلویزیون دولتی صحنه هایی از جریان محاکمه گروه نزده نفری "ساما" را پخش می کرد. برنامه نویسین سیاه روی با ادا ها و طنطنه مسخره هزاران اتهام و ناسزا را در حق شهیدان سامایی چسپانده بودند. شهیدانی که هنوز خون پاک شان نخشکیده بود. روی پرده تلویزیون چهره های خسته ای دیده می شد که ماه ها در سلول های نمناک و تاریک زندان صدارت شکنجه شده بودند. برنامه سازان جاعل قسمت هایی از گفتار آنها را منحنی چاشنی برنامه جا داده بودند. در دلم خون می جوشید. وضع و حالت را با هیچ کلماتی نمی توانم به تصویر بکشم. خادیسست های داخل اتاق به مرگ این بی مرگان قهقهه و شادی سر دادند. اخوانی های مکتبی و دنباله روان سنتی شان نیز در این مسابقه از خادیسست ها پس نماندند. برای آنها اهمیتی نداشت که اینها به خاطر نجات وطن و به دستور روس ها کشته شده اند. اما ، موضع گیری و منطق ما در همچو مواردی با اخوانی ها فرق می کرد. هر کسی که به دست دشمن مشترک اعدام می شد ، ما او را از خود می دانستیم و پس از اعدامش خواب از چشمان ما می گریخت و لب به غذا نمی زدیم. به یاد دارم آن روزی را که چند تن از زندانی های محکوم به اعدام را از اتاق کشیدند. من از درد و غصه به خود می پیچیدم. یک تن از زندانی ها نزد آمدن گفت: " این سوگواری برای چیست؟ چند تا لومپن را به کشتن بردند و تو اینقدر به خاطر شان جگرخونی می کنی؟" من با این شخص نشست و برخاست گرم داشتم و حرمت او را بر خود واجب می شمردم. به مجرد شنیدن این حکم غیر منصفانه و غیر اخلاقی ، از دوستی اش دل کندم.

رابطه و همکاری میان افراد خانواده چپ در زندان گرم و صمیمانه بود. البته عده ای اندکی بودند که به اصطلاح ، آب شان در جوی دیگران نمی رفت. رفتار دلسوزانه و توأم با مسئولیت یکایک دوستان را در حق خود هرگز فراموش نمی کنم. محبت های زنده یاد استاد سلطان (از اعضای رهبری سازمان پیکار برای نجات افغانستان) و دوست ارجمندم انجنیر شکور ، یاران سامایی و اعضای سازمان های چپی دیگر را تا قاف قیامت از یاد نخواهم برد. علاوه بر افراد مربوط به خانواده چپ ، اعضای عادی و شریف تنظیم ها نیز از همدردی شان مرا بی نصیب نگذاشتند.

اگر اشتباه نکنم ، سال ۱۳۶۲ خورشیدی بود. من در اتاق شماره ۱۷۵ بلاک دوم نفس می کشیدم. قفس های بزرگ بلاک دوم زندان پلچرخ لبریز از زندانی شده بود. اتاقی که گنجایش سی یا چهل نفر را داشت ، بیشتر از دو صد نفر را در آن چیده بودند. هر چپرکت دو منزله ، دو تن زندانی را در خود جا داده بود. تازه واردان مجبور بودند روی اتاق بخوابند. حرارت بدن زندانی ها کافی بود که اتاق به ترکیدن برسد. وقتی نفس می کشیدیم ، هوای آلوده قفس شش های ما را می آزد. از مشکلات و بی نظمی های درون اتاق چه بگویم؟ مشکل تشناب ، شستشوی بدن ، شستن لباس ، توطئه های جواسیس ، بالا شدن به تخت بالایی و پایان شدن از آن ، خواب و. و. و. رنج و عذاب آن کمتر تر از شکنجه مستنطقین ریاست تحقیق صدارت نبود. هنگامی که اقدام به باز کردن کلکین های اتاق می کردیم تا هوای تازه داخل شود ، ده ها فریاد مخالف بلند می شد. کسانی بودند که با عصبانیت چیغ می زدند : " او بیدار چی می کنی ! کلکینه واز نکو ، نمی فامی که گرمی ملم (مرهم) جان بندی اس؟ "

ازدحام داخل اتاق ها حکایت از میزان بالای دستگیری ها در بیرون از زندان می کرد. گیر و دارِ نفر ببر و نفر بیار به عنوان یک حادثه ، برای تمامی زندانیان خالی از دلچسپی نبود. اخبار بیرون را از زبان زندانی های تازه وارد می شنیدیم. وقتی "مهمان های جدید" داخل اتاق می شدند ، زندانیان دور آنها حلقه می زدند و از احوال بیرون می پرسیدند.

روزی چند تن را داخل اتاق ما کردند. در میان شان آقایان فاروق فارانی و احمد راتب نیز دیده می شد. من با آنها معرفت حضوری نداشتم ، ولی نام و تعلق سازمانی شان را از زبان زندانیان شنیده بودم. راتب را از کوته قفلی ها آورده بودند. سلامتی اش در اثر فشار و شکنجه دوامدار شدیداً صدمه دیده بود. چپرکت خود را برای او خالی کردم و خودم روی اتاق خوابیدم. راتب و فارانی با این اقدام موافق نبودند. من از راتب خواهش کردم تا پیشنهادم را بپذیرد. فارانی به من گفت: " اگر بخاطر ما کمترین زبانی به تو برسد ، ما خود را نمی بخشیم." درست بیادم نیست که فردای همان روز ، یا روز بعد تر ، پایواز ها (خانواده ها) برای محبوسین لباس می آوردند. به قول زندانی ها روز پایوازی بود. روز پایوازی ، زندانی ها از خانواده های شان لباس پاک و پول نقد دریافت می کردند. پایواز زندانی پشت دیوار بلند زندان (پس کوه قاف) ، لباس و مقداری پول نقد را به افسر موظف می سپرد. افسر موظف بعد از تأیید و تالاشی ، آنها را به دست سرباز می سپرد تا برای زندانی برسانند. از خانواده من خبری نرسید. انتظارم به درازا کشید. اگر چه من به این نیامدن ها عادت کرده بودم ، اما اینبار ناراحتی ام بیشتر شده بود. پس از ظهر بود که ببرک سرباز (پهره دار منزل دوم) مرا صدا کرد. وقتی به او نزدیک شدم ، گفت: " مادرت پشت دروازه عمومی از صبح وقت ایستاده است. برایش گفته اند که : ما به این نام زندانی نداریم. سرفسید بیچاره گریه کنان می گوید : بچیم حتما کشته شده است. دلم برای مادرت سوخت و او را تسلی داده گفتیم : این حقیقت ندارد . من پهره دار شان هستم . او را همه روزه می بینم. . . "

وقتی از گریه مادرم گفتم ، خونم به جوش آمد. نزد پهره دار رفتم تا اعتراضم را به گوشش برسانم. حالت روحی ام به هم ریخته بود. با لحن شدیدی شکایتم را بیان کردم. چند دقیقه ای نگذشته بود که سربازی نامم را گرفته گفت : "بیا که شعبه خواستتیه." به شعبه اطلاعات(خاد) زندان رهنمایی ام کرد. آمر شعبه در انتظار نشسته بود. وقتی چشم آمر به چشم خورد ، از چوکی بلند شد و نزدیک آمد. تفنگچه اش را از کمر کشید و روی میز گذاشت. همکار او بلا درنگ تفنگچه را گرفت و در خانه (جعبه) میز پنهان کرد. آمر "خاد" بدون مقدمه پرسید: " معلم نسیم توستی؟" گفتم بلی. گفت: " چرا در دهلیز غالمغال کردی؟" گفتم: " غالمغال نکرده ام ، فقط از پهلوان پرسیدم که چرا پایوازم را جواب رد داده اند." آمر دستور داد تا پهلوان(نام اصلی اش رحیم بود و در منطقه بی بی مهرو کابل سکونت داشت. مردی بود قوی هیکل ، کاکه تیپ و ورزشکار. همه او را پهلوان صدا می کردند) را حاضر کنند. آمر جریان را از پهلوان پرسید. پهلوان گفت: " غالمغال نکرده ، از من پرسان کرد که پایوازم را به چه دلیلی قطع داده اند." پاسخ پهلوان آمر شعبه را خوش نیامد. خشمگینانه به طرف پهلوان نگاه کرد. مثلی که تیرش به خاک خورده باشد. نقشه کشیده بود تا حسابی لت و کوبم کند. آمر "خاد" در مقام قاضی محکمه اختصاصی انقلابی و صلاحیت یک امپراتور فعال مایشاء اینگونه فرمان داد : " الی امر ثانی به کوته قفلی ها ببریش و پایوازش را قطع کنید."

یکه راست به طرف کوته قفلی ها برده شدم. حتما اجازه ندادند اسباب و اثاثیه مختصرم را با خود بگیرم. زندانی های اتاق شماره ۱۷۵ تصور کردند که مرا به پولیگون می برند. خدا می داند که از این رهگذر بر یاران و دوستانم چه گذشت و چقدر غصه خوردند!

بلاک دوم در چهار طبقه ساخته شده بود. هر طبقه به دو بخش تقسیم می شد : اتاق های عمومی و کوته قفلی ها. تشناب های هر قسمت جدا بود و به دهلیز راه داشت. در همین روز ها ، این دو قسمت (اتاق های عمومی و کوته قفلی ها) را با ایجاد دیوار چوبی از هم جدا کرده بودند. دلایل این بود که زندانی های بخش کوته قفلی ها را از انظار مخفی نگهدارند. دروازه های پنجره مانند سلول ها را با لحاف های ضخیم پوشانده بودند. در هر سلول دو چپرکت دو منزله گذاشته شده بود. روی یکی از این چپرکت ها داکتر عبدالمحمد درمانگر(معاون وزیر امور خارجه در زمان حفیظ الله امین خون آشام) ، روی دومی ، هموطنی از

مناطق هزاره نشین کشور و سومی، نوجوانی به سن هفده هجده ساله می خوابید. به من گفته شد که روی چپرکت چهارمی جای بگیرم.

فضای اتاق خیلی گرفته بود. چهره های مغموم و پریشان همسلول هایم روحیه مرا نیز زیر تأثیر گرفت. من با داکتر درمانگر قبلاً در بلاک اول آشنا شده بودم. او پیش از کودتای ثور در طب و قایوی وزارت صحت عامه کار کرده بود. به سلامتی خود و رفقای حزبی اش توجه زیاد می کرد. هم اتاقی هایش را نیز تشویق و رهنمایی می کرد تا ورزش را قضا نکنند و حفظ الصحة شخصی را در نظر بگیرند.

محدودیت و مقررات شدیدی را در کوتاه قفلی ها وضع کرده بودند. مطابق دستور اداره زندان حق نداشتیم به آواز بلند صحبت کنیم. هرگاه صدای سخن گفتن ما بیرون از سلول شنیده می شد، مجازات می شدیم. وقتی تشناب می رفتیم، محافظ در کنار ما راه می رفت و اجازه نمی داد به اطراف خود نگاه کنیم. فقط بلد بود تکرار در تکرار بگوید: "پیش پایته ببین!" این جمله کوتاه - ولی روان سوز - ما را به ماشینی مبدل می کرد که کنترل آن در دست نگهبان بود. . . .

با وجود سخت گیری های زندانبانان، زندانیان با روش های ماهرانه با زندانی های دیگر تماس می گرفتند. "خلقی" ها هنگام عبور از کنار دروازه های سلول ها برای سایر رفقای شان پیام زنده بودن را رد و بدل می کردند.

به زودی دانستم که عده ای از زندانیان محکوم به اعدام را در این بخش جا به جا کرده اند. این به تنهایی کافی بود که رنج و عذاب دو چندان شود. پسر بچه هم سلولی ام در طبقه بالائی چپرکت من می خوابید. بیشترین وقت خود را به تلاوت قرآن و نماز می گذرانید. او برای داکتر درمانگر گفته بود که محکمه اختصاصی انقلابی برایش جزای اعدام صادر کرده است، با آنهم امید وار بود که به سبب سن خوردش از اعدام نجات یابد. از این جهت تار های مویی را که بر صورتش می روید، می کند تا بزرگ سال جلوه نکند.

عصر یکی از روز ها، لست "نفر کشی" خوانده شد. نفس های سوخته مانرا در زندان سینه حبس کردیم. کسی را مجال دم زدن نبود. هرکس از سرنوشت خود واهمه داشت. هر نامی که خوانده می شد، گمان می کردم، بعدی اش از من است. خود را قربانی حساب کرده بودم. با تأسف نام همین نوجوان نامراد در لست شامل بود. او را بُردند و . . .

اداره زندان پس از هر کشتار ترکیب اتاق ها را تغییر می داد. ما را تقسیمات کردند. مرا در بخش کوتاه قفلی های همین طبقه (طبقه دوم) به سمت دیگر دهلیز بُردند. روی پنجره های سلول های این جا را نیز با لحاف پوشانده بودند. غرض از این کار آن بود تا باشندگان سلول ها نبینند که در دهلیز چه می گذرد. یکی از هم سلول هایم عتیق عالمیار (برادر صدیق عالمیار) نام داشت که با او چند روزی را در بلاک اول در یک اتاق سپری کرده بودم. نفر دومی، بصیر از شهر مزار شریف بود. چند روز بعد، جوان قد بلند دیگری نیز با ما یکجا شد. او هاشم نام داشت، باشنده ولایت پکتیا و کارمند "خاد" بود.

در قفس افتند زاغ و جغد و باز جفت شد در حبس پاک و بی نماز

با آنکه هاشم و بصیر در بیرون از زندان، پرچمی و کارمندان خاد (خدمات اطلاعات دولتی) بودند، اما با هم جوش نمی خوردند. هاشم آدم ساده و کرخت و بصیر چالاک و چرب زبان بود. بصیر خوش داشت که هاشم را مضمون بسازد و مسخره کند.

باشی دهلیز که مسئولیت اداره این بخش را به او سپرده بودند، انسان پرعقده و خود خواه بود. برای جلب رضایت خاطر زندانبانان هر ظلم و ناروایی که بود در حق ما دریغ نمی کرد. با بصیر هم سلولی ام شناخت داشت. از چشم های این انسان بد طینت کینه و شرارت می بارید. از بسکه برخوردش توأم با عتاب و سرزنش بود، میل نداشتم به صورتش نگاه کنم. وقتی برای ما غذا یا چای می آورد و یا به طرف تشناب همراهی می کرد، صد بهانه در آستین داشت تا ما را توهین و تهدید کند. این را می گویند ستم یک زندانی بر زندانی دیگر که فرومایه ترین "حیوان دو پا" به آن مبادرت می ورزد.

در پهلوی اتاق ما جوانکی بود به نام صادق. باشی دهلیز با او سر و پس داشت. هر وقتی که باشی نزد بصیر می آمد، او را با خود می آورد. به قول بصیر، در بیرون از زندان کارمند "خاد" بوده است. نا وقت های شب که زندانیان به خواب می رفتند، باشی او را از اتاق بیرون می کشید و در اتاق پهره دار می بُرد. جوانک آواز خوشی داشت. با صدای آهسته آواز می خواند. اتاق من در نزدیکی دهلیز عمومی (اتاق شماره دوم) موقعیت داشت. من که شب ها خواب به چشمانم گذر نمی کرد (بیخوابی میراث ایام زندگی مخفی من است) به صدای او گوش می دادم.

از ترانه هایی که می خواند ، دو تای آن هنوز در بایگانی(آرشیف) ذهنم برجا مانده است:

می پرست ایچادم نشئه ازل دارم همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم
معنی بلند من ، فهم تند می خواهد سیر فکرم آسان نیست کوهم وکتل دارم

آواز خوان ، بسیاری از کلمات را غلط تلفظ می کرد. مثلاً می گفت: می پرستی جانم نشئه ازل دارم.

ترانه دومی این بود:

بیا شب های مهتاب است ای ماه یگانه مکن دیگر بهانه

شهادت میدهد چشمت که دیشب مست بودی قدح در دست بودی

نمیدانم تک و تنها کجا میری شبانه مکن دیگر بهانه

شنیدن این آهنگ مرا به عالم خاطراتم می کشانید. شب های مهتابی ای را بیادم می آورد که با رفیق های هم سن و سال روی خرمن گندم جمع می شدیم و توله می نواختیم. شب های مهتابی دوران زندگی مخفی بیادم می آمد که با یاران سفر می کردیم و روشنی مهتاب محل سفر ما می گردید. چهره جذاب و پُرفروغ زنده یاد استاد عبدالصیر (بهرنگی) پیش چشم هایم ایستاده می شد که با لهجه مردم جبل السراج می گفت: کمی صبر کنیم که "مه توی" بگذرد. مزاحمت روشنی مهتاب وقتی بیشتر می بود که قصد داخل شدن در خانه دوستی را می کردیم. نور ماه همه جا را روشن می کرد. می ترسیدیم نشود خانه زیر تعقیب باشد. در آن صورت ، خطر محاصره شدن ما و تباهی صاحب خانه متصور بود. از روی احتیاط در گوشه ای انتظار می کشیدیم تا روشنایی ماه از کوچه ها و دروازه حویلی بگذرد. شب هایی که مهتاب به همه جا نور پخش می کرد ، از کنار درخت ها رد می شدیم و با استفاده از سایه آنها خود را ستر و اخفاء می کردیم. فصل خزان وقتی از زیر درختان می گذشتیم ، برگ های خشکیده زیر پای ما صدا می کرد و سکوت شب را می شکستند. از جمع یاران ، بهرنگی بیشتر به پنهانکاری توجه می کرد. با نا خوشنودی می گفت: " اگه کسی ده ای نزدیکی ها باشه می فهمه که کسی ده ای راه شب ها رفت و آمد می کنه و باز مسیر رفت و آمد ما افشاء می شه".

صدای شرشر آب جوی ها ، در دل شب ، فرح انگیز تر از هر موسیقی بود. رقص شاخه های درختان را تماشا می کردم که باد آنها را پیچ و تاب می داد. صدای دلنواز آرکستر بقه ها را می شنیدم و از آن لذت می بردم. بیادم می آمد که چگونه شب ها از پلوان های باریک شالیزار ها می گذشتیم. گاهی اتفاق می افتاد که پای ما بلغزد و در آب بیفتیم. افراد تازه کار و نابلد بیشتر دچار این اشتباه می شدند. گاهی در نقاط گرهی و خطر ناک صدای پای ما شنیده می شد و باز هم این بهرنگی بود که با خلق تنگی اشتباه مانرا به رخ ما می کشید. بعضاً ضرورت می افتید که چراغ دستی را روشن کنیم. روی چراغ دستی را با کف دست خود می پوشانیدیم تا روشنی آن کمتر پراکنده شود. بعضاً در مسیر راه ما جوی می آمد که می بایست از روی آن می پریدم. تخمین فاصله برای خیز برداشتن همیشه دقیق نمی بود. گاهی اتفاق می افتاد که رفیقی در آب بیفتد. اکثریت روستائینی که ما را پناه می دادند ، زندگی ساده داشتند. استحمام در خانه های شان میسر نمی شد. شستشوی بدن گاهی هم هفته ها به درازا می کشید. بهترین موقع برای شستشوی بدن هنگامی بود که شب هنگام سفر می کردیم. به نوبت در آب داخل می شدیم و با صابونی که در جیب داشتیم خود را می شستیم.

یکی از شب ها از کنار بالا خانه ای گذر می کردیم. از بالاخانه صدای موسیقی شنیده می شد. رادیو(یا تیب ریکاردر) این آهنگ آصف جبل السراجی را پخش می کرد:

بیا هوا خوری بریم به سیل گلبار یا به گلغندی بریم سیل چاریکار

روز جمعه میله پغمان اس چهلستون و دارلامان اس

دریای پنجشیر آبش روان اس فابریکه نساجی چالان اس

کاریگرا سویش روان اس بیا به گلغندی بریم سیل ارغوان. . .

شاد روان استاد باشی محمد(عادل) خواهش کرد که چند لحظه ای بیاستیم و به آوازِ آصف گوش دهیم. یاران اطاعت کردند. عادل آهی کشیده گفت: " قربان دل بیغم اینها! ما خو نزدیک است با این چیز ها بیگانه شویم. خیال می کنم این چیز ها در دنیای واقعیت وجود خارجی ندارند. "

خاطرات و یاد های یاران از کارگاه ذهنم می گذشتند و اشک حسرت دامنم را تر می کرد.

صادق هفته دو یا سه بار به اتاق پهره دار می رفت و آواز می خواند. در هر نوبت مرغ خیالم از قریه ای به قریه ای ، از باریکه راهی به جنگلی ، از کلبه ای به کلبه ای پر می گشود و تجمع یاران را زیر تک درختی که محل قرار ما می بود در نظرم مجسم می کرد.

خاطرات یا مسرت بار اند و یا نا خوشایند. گاهی باعث رنج و ناراحتی می گردند و زمانی سخاوتمندانه دستِ رفاقت به سوی انسان دراز می کند و آدمی را از تنهایی بیرون می کشند.

تراکم زندانی در کوتاه قلفی ها علامت دستگیری های زیاد و از طرفی جا بجا کردن کسانی بود که در محکمه اختصاصی انقلابی محکوم به جزای اعدام شده بودند. چند روزی گذشته بود که نفر پنجمی نیز با ما یکجا شد. او را به نام "تورن" صدا می کردیم و از اهالی بدخشان بود. حدود سی و پنج سال عمر داشت. گفته می شد که او یکی از افسران اردو بوده که به اتهام همکاری با مجاهدین ، زندانی شده است. این جوان را در جریان بازجویی آنقدر شکنجه کرده بودند که اعصابش را از دست داده بود. موهای دراز و ریش انبوهش قواره او را غیر عادی و ترسناک نشان می داد. معلوم بود که ماه ها حمام نگرفته است. شیش ها بر سر و رویش ته و بالا می رفتند. لباس هایش را تر می کرد و بوی گند آن باعث اذیت همگان می گردید. ضرور بود تا راه حلی برای این مشکل پیدا کنیم. وسیله ای که موهای سر و ریشش را بتراشیم در اختیار نبود. داشتن تیغ ریش تراشی در کوتاه قلفی های زندان پلچرخی جرم تلقی می گردید. بصیر با استفاده از شناختی که با باشی داشت تیغ ریش(پل) تهیه کرد. عتیق عالمیار او را داخل تشناب بُرد. موی های ژولیده و ریش انبوه تورن را تراشید و بدنش را شستشو داد. تورن شب را آرام خوابید. فردای آن ، هاشم و بصیر را از اتاق بیرون کشیدند. (جای شان را تغییر دادند) پس از چاشت همان روز ، صدای غیرمعمول بستن دروازه ها شنیده شد . ما می دانستیم که بلائی نازل شدنی است. باشی عمومی بلاک دوم داخل دهلز شد. با صدای بلند نام افراد محکوم به اعدام را می خواند. هر نامی که خوانده می شد فکر می کردم نام بعدی از من است. انتظار در هر حالت سخت است ، ولی اینکه لحظه ها را برای مرگ خودت بشماری ، تلخ تر از آنست که گفته شود. اداره زندان از روی قصد لست اعدامی ها را به دهلز ها جار می زد. دلیل این کار پست فطرتانه آن بود تا روحیه زندانیان را خورد کنند و دیگران را از کندن کله گرگ بترسانند. در جمله این نامه ها، نام تورن هم خوانده شد. از اتاق های دیگر نیز افرادی را بیرون کشیدند. من و عتیق تنها ماندیم. دروازه ها را دوباره بستند. من بار ها واژه "مرگبار" را در کتاب ها خوانده بودم ، اما این چندمین باری بود که آنرا حس می کردم. از هر طرف مرگ می بارید و زمین و زمان بوی خون می داد. از خودم ، از اتاق ، از دهلز ، از میله های پولادی و از همه چیز می ترسیدم. گویی صاعقه ای نازل شده باشد و من در آن گیر مانده باشم. روبروی دهلز ما دهلز دیگری بود که در یکی از اتاق های آن ، سلطان کلکانی زندانی بود. قسمت بالایی پنجره ها را با لحاف پوشانده بودند. وقتی روی چپرکت بالایی می نشستم ، سلول زنده یاد سلطان نمایان می شد. یگان وقت که شرایط مساعد می بود ، با هم دستی تکان می دادیم. به درستی چهره ها تشخیص نمی شد. اصلن از یاد برده بودم که در پنجره رویرو سلطان است. دستی از آنسوی پنجره حرکت کرد. خودش بود. شیمه دست بالا کردن نداشتیم. همین قدر برایش فهماندم که من زنده ام.

شب فرا رسید. مجالی نبود که دست به سوی غذا دراز کنم. تمام شب را نخوابیدم. حقیقت اینست که حتی یک کلمه با هم اتافی ام گپ نزدیم. تعداد دقیق قربانیان این فاجعه را کسانی می دانند که دست ها و چشم های قربانیان را پیش از اعدام بسته اند. گفته می توانم که از زمره حدود صد نفر زندانی سلول ها، نیمه آن باقی مانده بود. این تعداد تنها شامل دهلز ما می شد ، دهلز های دیگر به جایش. تو خود حدیثِ مُفصل بخوان از این مجمل!

چند روز پس از این کشتارِ هولناک بازهم اقدام به تبدیلی زندانیان کردند. از این اتاق به آن اتاق و از این بلاک به آن بلاک. مرا در کوتاه قلفی های منزل اول منتقل کردند. کوتاه قلفی های منزل اول خیلی بیر و بار داشت. درون هر سلول ، پنج تا هفت تن زندانی به سر می برد. دیگران در دهلزی که شکل (U) را داشت ، می خوابیدند. کثرت زندانی باعث آن شده بود که اداره زندان از کنترل شدید زندانیان عاجز بماند. چون دروازه های سلول ها امکان بسته شدن نداشتند ، می توانستیم در دهلز برآییم و قدم بزنیم. هیچ هفته ای نبود که گروهی را نبرند و افرادی را نیاورند. از جمله همینقدر زندانی ، من کسی را نمی شناختم که با او هم کلام و هم زبان شوم. اتاق جدیدم شامل شش نفر می گردید. انجنیر حبیب الرحمن ، پدر انجنیر حبیب الرحمن و انجنیر نجیب. پدر انجنیر حبیب را سناتور صاحب می گفتند. انجنیر نجیب که خواهر زاده سناتور می شد ، جوانی بود ، پیشانی باز ، خوش طبع و قصه گوی. هر سه تن از مناطق هزاره نشین افغانستان بودند. نفر چهارمی جانعلی نام داشت که او نیز از برادران هزاره

بود و با سناتور و همراهانش می شناخت. نفر پنجمی من بودم. چهار تن روی چپرکت می خوابیدند و من روی زمین. تعامل در زندان چنان بود که در صورت خالی نبودن چپرکت، تازه وارد روی زمین می خوابید. گاهی اوقات نفر ششمی و هفتمی را نیز در سلول های کوچک (یک نفره) جا می دادند. سناتور و همراهانش گرد یک سفره جمع می شدند. من از هم کاسه شدن با آنها معذرت خواستم. زیرا ناگزیر بودم به غذای زندان بسنده کنم. وقتی سناتور از من پرسید چرا جای نمی نوشم، بهانه آوردم که نوشیدن جای برای تکلیف معده ام ضرر دارد. هفته پایوای سپری شد. هم سلول ها دیدند که کسی برای من لباس نفرستاد. وقتی لباس های خود را بدون صابون شستم، سناتور موضوع را جدی گرفت. دیگر بهانه آوردن در مقابل آن موی سپید محترم مناسب نبود. ماجرا را از سر تا آخر قصه کردم. از شدت تأثر اشک های سناتور فرو ریخت. لختی خاموش ماند و سپس سرزنش کنان گفت: "تو مثل حبیب بچیم هستی، شرم است که ما پیسه داشته باشیم و تو از بی پایوای عذاب بکشی." گفتم: سناتور صاحب شما آدم بزرگوار هستید ولی من به این حالت ها آمادگی روانی دارم." هر چند اصرار کردم سودی نکرد. سناتور از دستم گرفت و در پهلوی دور دستر خوان نشاند. چند روزی با هم یکجا نان خوردیم. ترحم و انسانیت سناتور، انجنیر حبیب الرحمن، انجنیر نجیب و جانعلی را هیچگاهی فراموش نخواهم کرد.

دو هفته از ماندنم در این اتاق می گذشت. عصر یکی از روز ها تعداد زیاد زندانی را در دهلیز آوردند. در جمع این ها زنده یاد سلطان کلکانی نیز بود. وقتی چشمان ما با هم تلاقی کرد، از خوشی در پوست نمی گنجیدیم. او با هوشیاری ذاتی اش مقداری پول نقد برایم پیش کرد. گفتم: "اینقدر عجله برای چه؟ ما و شما حالا باهم یکجا هستیم." او با لبخند عادتش اش گفت: "اندیوال از زندان چه اعتبار؟" هنوز نیم ساعت تیر نشده بود که باز هم طبل کوچ نواخته شد و عده ای را شامگاهان از سلول ها کشیدند که سلطان نیز در زمره شان بود. هیچ کسی نمی دانست که پرندۀ سرنوشتش به کدام سویی بال می گشاید. تمام شب در خود پیچیدم که مبادا سلطان را برای همیشه نبینم. یگانه مایه امیدم این بود که در جمع بیرون شده ها، افراد عادی و چند تا کارمندان "خاد" نیز بودند. درست بیادم نیست که سناتور و همراهان را برای استنطاق بردند و یا به محکمۀ اختصاصی انقلابی. مرا نیز به سلول دیگر انتقال دادند. یکی از هم سلول هایم قدیر نام داشت و دومی اش پیر مرد شریفی که هر دو پنجشیری بودند. پیر مرد پنجشیری آدم دنیا دیده، ساده، صادق و نترس بود. از صبح تا شام برای ما از سرگذشت زندگی اش قصه ها می گفت. چند روز پس، بار دیگر دهلیز از کثرت زندانی به ترکیدن رسید. اکثریت زندانیان با هم معاشرت می کردند و می خندیدند، در حالی که من حوصلۀ صحبت با کسی را نداشتم.

یکی از روز ها در دهلیز قدم می زدم. جوانی نزدیکم آمد و با من دست داد. نامش را فرهاد معرفی کرد. گفت، باشندۀ شش درک کابل می باشد. روزهای بعدی نیز به دیدنم آمد. می گفت پدرش مامور یکی از سفارت خانه ها است. این جوان مدعی بود که داستان می نویسد و شعر می سراید. با استاد واصف باختری آشنایی و دوستی دارد، به مجید کلکانی تا سرحد پرستش احترام قایل است، مرگ او را ضایعۀ جبران ناپذیر برای ملت افغانستان می شمارد، داستان های کوتاه و اشعاری هم در بزرگداشت از مقام او گفته... در میان صحبت ها، یگان شعر هم می خواند و می گفت که از سروده های خودش است. باری به من گفت: "تو از خود هیچ نگفتی." گفتم: "من به شعر علاقه دارم. شعر هایت را به من بخوان." به چشم هایم خیره شد و گفت: "من در علم روان شناسی مطالعه دارم. در چشم های تو اسراری را می خوانم."

وضع روانی ام روزتا روز بد تر شده رفت. در دهلیز ما جوانی بود که او را داکتر صدا می کردند. گفته می شد که عضو سازمان رهایی افغانستان است. از اهالی گلپهار پروان بود. او خستگی و بیدار خوابی ام را به چشم سر می دید. برایش گفته بودم که پایوایم را قطع کرده اند و "جزایی" کوتاه قلفی شده ام. سفارش او این بود که روزانه در دهلیز آنقدر گردش کنم تا از شدت خستگی زانو هایم قات شود، در غیر آن از پا در خواهم آمد. مشوره های این جوان با احساس کمک چندانی نکرد. قدرت جسمی ام آرام آرام به تحلیل می رفت. از یک رخ دهلیز به رخ دیگر تبدیل شدم. هم اتفاقی ام یکی از چریک های حزب اسلامی گلب الدین حکمتیار، کاراته باز و از اهالی پغمان بود. پیش از پیش اطلاع داشت که من در ارتباط "ساما" زندانی شده ام. نفر دومی کارمند "خاد" بود. روز های اول، چریک جوان از مجید کلکانی تعریف و تمجید می کرد، که چه انسانی بود و حیثیت که او را نا جوانمردانه کشتند... به یکبارگی نظر او یکصد و هشتاد درجه تغییر کرد. این دونفر از صبح تا بیگاه، شهید مجید را بد می گفتند و دشنام می دادند. من چاره ای نداشتم غیر از آنکه جگر زیر دندان بگیرم و لام تا کام نگویم.

جوان خادبست بنا بر دستور شعبۀ اطلاعات زندان، چریک کاراته باز را علیه من تحریک می کرد. وقتی دیدند که از سنگ صدا می خیزد از من نه، روش کار شانرا تغییر دادند. چریک کاراته باز، اکت های سنتگی و لومپنه در پیش گرفت. او به دنبال بهانه می گشت تا با من برخورد فیزیکی کند. من صبر و احتیاط را از کف ندادم و شکار این توطئه ها نشدم.

می گویند پشت هر تاریکی روشنست. روزی جوان خادبست و چریک کاراته باز روی موضوع کوچکی با هم دعوا کردند. این بگو مگو ها منجر به مشت و یخن گیری شد. پهره دار هر دوی شان را به اداره زندان برد که در نتیجه، از اتاق تبدیل شدند.

خبر شدم که آن جوان کاراته باز را اعدام کردند. او که می گفت: " من خو بدونِ آنهم اعدام شدنی استم ، تا زنده ام برضدِ شعله ای ها جهاد می کنم."

بار دگر زندانیان حجره ها را تغییر و تبدیل کردند. مرا به کوتاه قلفی های نزدیک دیوار میانه بردند. بیر و بارِ آنجا کمتر از جای قبلی نبود. هنوز رابطه این بخش با اتاق های عمومی بواسطه دیوارِ چوبی قطع شده باقی مانده بود. شرایط کوتاه قلفی های منزل اول را بدتر و دلگیرتر از منزل دوم و سوم یافتم. سلول ها و دهلیز اینجا تاریک ، نمناک و کثیف بود. از هر طرف بوی بد می آمد. از همه زشت تر آنکه ، رمه های خسک سلول ها را پر کرده بود. هیچ کسی از طرف شب نمی توانست از شر خسک ها بخواهد. ما ، کاری جز خسک کشی نداشتیم. دیوار های سلول از خونِ خسک ها به رنگ سرخ در آمده بود. می گفتی رنگ سرخ شده اند.

در یکی از نیمه شب ها دو تن را داخل سلول ما کردند. چهره های شان خسته و حواس شان پرت و پریش بود. بیرون کشیدن زندانی ، آنهم در نیمه شب خالی از بیم و اضطراب نبود. این دو نفر لباس های پاک به تن داشتند و سر و وضع شان مرتب بود. غیر از سلام و علیک و پذیرایی معمول ، کاری برای شان کرده نمی توانستم. با هم قصه می کردند و می جوشیدند. من نیز میلی برای نزدیک شدن نداشتیم. روی چوب چپرکت با پنسل این ابیاتِ شاعرِ پیشگام و کلاسیک ، شهید بلخی را نوشته بودم:

اگر غم را چو آتش دود بُودی جهان تاریک بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه

چشم یکی از آنها به نوشته افتاد و خاموشانه آنرا خواند. از من پرسید : اینرا کی نوشته است؟ گفتم : من نوشته ام. گفت: خوبست که جوابش را هم نوشته ای. این گفت و شنید کوتاه دریچه ای بود برای ورود به صحبت های بعدی. به من گفتند که ما مربوط حزب اسلامی گلب الدین می باشیم. یکی از آنها از ننگرهار و دیگرش از بی بی مهر و کابل بود. هر دو نفر مامور (مدیر) در وزارت امورمالیه بودند. از برخورد های شان معلوم می شد که انسان های با تربیتی اند. به ویژه ، مدیرِ ننگرهارِ انسان مؤدب ، با معاشرت و با وقار جلوه می کرد.

از آن لحظه ای که آمر شعبه اطلاعات بلاک دوم زندانِ پلچرخی ، بی موجب بر من خشم گرفت و فرمان کوتاه قلفی شدنم را صادر کرد ، هفت ماه و یازده روز گذشته بود. هفت ماه + یازده روز = ۲۲۱ روز. عمر آدمیزاد آنقدر زیاد نیست که هفت ماه و یازده روز آن را در تنور داغ کوتاه قلفی ها بسوزانند. در این مدت آنقدر خسته و رنجور شده بودم که می گفتم سال ها در بستر بیماری زار و نزار افتاده ام. شرایط سخت و طاقت سوز سلول ها ، بی پایبندی ، بی پولی ، خوراک غیر صحی و یکنواخت (قروانه) ، دلهره مرگ (اعدام هر لحظه) ، محروم شدن از آفتاب و هوای آزاد ، همسلول شدن با جاسوس ها ، اشخاص کینه توز ، توطئه گر و متعصب که کاری بلد نبودند ، جز طعنه زدن ، تحقیر ، کتله و کنایه و تعرض به باور ها و پیشوایان سیاسی من. همه این فشار ها ، تن و روانم را تا مرز فرسودگی نزدیک کرد. من با جنگ روانی یکطرفه ای رویرو بودم که حتی حق دفاع از خودم را هم نداشتیم. در حقیقت دنیای من یکطرفه شده بود. دشنام می شنیدم ، سکوت می کردم ، تحقیر می شدم ، تحمل می کردم ، از دیگران می شنیدم ، خودم حقِ گفتن نداشتیم ، سنگ جفا بر فرقم می بارید ، ولی آه نمی کشیدم. . . . بار ها این گفته نعیم از هر بیاد آمد که : " اگر اختیار با من باشد که میان مرگ و زندان یکی را انتخاب کنم ، من مرگ را انتخاب می کنم." دیگر میدانستم که نعیم چرا مرگ را بر زندان ترجیح می داد. حس می کردم شانه هایم طاقتِ بُردن این بارِ سنگین را ندارند. خود را مانند مسافرِ تنهایی می پنداشتم که در بیابان سوزان ، خسته و ذله آخرین رمقِ هایش را می کشد. شاید باور نکنید که نه یک بار ، بل صد بار مرگ را به عنوان میانجی و خلاص گیرِ معرکه آرزو کرده ام. اعضای خانواده ام طی این هفت ماه و یازده روز ، بار ها و بار ها از بام تا شام پشت دروازه های بسته زندان صدارت و پلچرخی هردم شهیدانه در انتظار نشسته بودند تا مگر نشانی از گم شده شان بیابند. . . و هر باری که کلمه وحشتناک "نیست" از زبان فروخته شده زندانیان بیرون شده است ، خنجرِ زهر آلودی در قلب آنها فرو رفته است.

خوشم ز سنگِ حوادث که استخوانِ مرا چنان شکست که فارغ ز مومیایی کرد

نسیم . رهرو - ششم حمل ۱۳۹۲ خورشیدی / ۲۶ مارچ ۲۰۱۳ میلادی

